

در تخته پولاد

نوشته زیر که بحثی تازه و تا اندازه‌ای غریب است بکلی بر حسب اتفاق بدست آمد. روزی ضمن خرید چند جلد کتاب چاپی و خطی به جزوه‌ای برخوردیم که در آن عنوان فوق بچشم می‌خورد و این عنوان توجه هر اصفهانی علاقمند باین شهر تاریخی را جلب می‌کرد و در حله نخست می‌پنداشت این جزوه تاریخچه‌ایست از این گورستان معروف و مزارات آن؛ ولی پس از مرور و تعمق در آن معلوم شد، تخته پولاد، صحیفه مباحثه‌ایست که میان مرحوم سید محمد باقر درجه‌ای اعلی‌الله مقامه که از علماء متورع و متقی اصفهان بود و پیوسته حوزه‌ای از طلاب فاضل گرد خود داشت، و چند نفر از شاگردانش روی داده است.

نویسنده این مطلب ظاهر آ یکی از این شاگردان بوده است که در دوران پیری و شاید بمنظور بزرگداشت خاطرۀ آن سید بزرگوار مجموعه مباحثات فیما بین را برشته تحریر در آورده است، چه تاریخ تحریر آن که ۱۵ اردیبهشت ماه ۱۳۱۵ است با وفات مرحوم سید خیلی فاصله دارد.

در هر صورت چون مطالب این جزوه از شکل يك بحث عادی و معمولی خارج است و ضمناً بسیاری از امور مذهبی نیز با استناد به

آیات قرآنی در آن توجیه و تعلیل گردیده است و ممکن است موضوع بحث و اظهار عقاید گوناگون قرار گیرد، دروغ بود منتشر نشود بخصوص که بیم از بین رفتن آن نیز بود.

مجله وحید که علاقه خاصی به تاریخ و مخصوصاً تاریخ فکر و عقیده دارد و یک بحث فلسفی و کلامی را نیز که سخت مورد توجه ارباب نظر قرار گرفت تحت عنوان «جبر است یا اختیار» در شماره های ۸ و ۷ سال نهم خود منتشر ساخته است، و اکنون نیز به نشر این رساله که یکنوع یادداشت تاریخی است، مبادرت کرد مینمائیم.

-۱-

مسافرت به اصفهان

یک ساعت تمام گپیچ و مات باین شهر با عظمتی که در زیر پای من مثل دریائی منبسط شده است نگاه میکردم. در مقابل چشم یک جوان هیجده ساله‌ای که تاکنون قدم از آباده بیرون نگذاشته، بعد از شش روز مسافرت خسته کننده بر روی جاده های خشک و مایوس و بعد از طی آن سربالائی ملایمی که اصفهان را از نظر کنجکاو هر مسافری مخفی میکند یک مرتبه پایتخت مجلل و زیبای صفویه با گنبد های آبی و مناره های کاشی و آجری، با آنهمه خانه ها و باغچه های مشعر که اصفهان را از دور مانند باغی پر از عمارت نشان میدهد و با آنهمه مزارع سبز و خرمی که آن شهر معظم را احاطه کرده بود و خط روشن و مارپیچ زاینده رود با پلهای زیبایش هویدا شده بود.

در این شهر بزرگه است که زندگانی جدید من شروع خواهد شد و دوستان و دشمنان جدیدی پیدا خواهم کرد.

این منظره و این خیالات بی اختیار مرا متوجه حوادث غمناکی کرد که باعث مسافرتم باصفهان شده است. راست است که مطابق طبع جوانی از این تغییر زندگانی ناراضی نبودم چه در برابر آمال و احلام من افق تازه‌ای که بسی وسیع تر و مبهم تر از محیط تنگ و کوچک آباده بود، باز شده است. مگر خوشبها و لذایذ و سعادت های این جهان جز در میان بخار و مه ابهام و پندارهایافت میشود؟

ولی آیا انسان میتواند پدر و مادر خود را فراموش کند و آن حوادث ناگواری که چشمان عزیزانش را از اشک میگذارد نادیده انگارد؟
 آیا در سایر جاهای دنیا هم این قدر سختی و بدبختی هست؟
 آیا در همه جای دنیا اینقدر قساوت و تندی هست؟
 اگر این طور است بشریت چرا موجود شده و بچه امید زنده است؟
 من نمیخواهم در بلینجا بدبختی های خانوادگی خود را ذکر کنم.
 مقصدی که برای این سطور نگاشته میشود خیلی بالاتر و مقدس تر از اینهاست ولی در مقدمه ناگزیرم بیان کنم که چرا من برشته روحانیت افتادم و چگونه با آن مرد بزرگی که شایسته است عالم شیعه به قدس و تقوی و نورانیت فکر و اطلاعات وسیعه او مباحثات کند آشنا شدم.

-۴-

چرا باصفهان رفتیم؟

پدر من از بازرگانان آباده بود. حسب معمول مرا هم برای حرفه‌ای که خود داشت و از پدر باو وارث رسیده بود آماده میکرد ولی یکمرتبه عقیده اش راجع به تربیت من تغییر کرد و تصمیم گرفت که مرا در سلك روحانیون درآورد. آن شبی که این تصمیم خود را بمن و مادرم بیان کرد حالت منقلبی داشت.

من آنوقت خیال کردم بواسطه مفارقت من و اینکه میخواهد مرا به نجف بفرستد متأثر است ولی بعد از اینکه مادرم با این تصمیم مخالفت کرده

وعدم رضایت خود را از فرستادن من بمملکت غریب و دور دست اظهار کرد و پدرم مجبور شد علت این تصمیم ناگهانی خود را بیان کند فهمیدم که علت انقلاب و تأثر پدر بیچاره ام خیلی عمیقتر از رنج مفارقت من است .
با آنکه اوضاع مالی پدرم خیلی درخشان نبود ولی چون قدری فکرش باز بود و ظاهر زندگی خود را آراسته و مرفه نشان میداد غالب مردم او را متمول میدانستند و مکتب او را خیلی بالاتر از آنچه داشت تخمین میزدند .
بنابراین غالب حکامی که به آباده مأموریت پیدا میکردند چشم توقع وطنی باو داشتند .

پدرم بازرنگی و حسن تدبیری که داشت خود را یکی از روحانیون بزرگ بسته و هر سال مبلغی بعنوان زکوة و مال امام بعالم مزبور میداد و ضمناً با تقدیم تعارف مختصری از قبیل يك گونی قند و يك صندوق چای با آبدار خانه حضرت حکمران جدید خودش را حفظ می کرد. حضرت حکمران هم که میدید تعارف مختصری از این تاجر متوسط الحال بوی میرسد و از طرف دیگر مورد مهر و علاقه جناب شریعتمدار است دیگر متعرض او نمی شد چه میدید بزحمتش نمی ارزد که خود را با آخوند ها طرف کند برای اینکه بجای صد تومان مثلاً پانصد تومان گیرش بیاید .

از قضا چند ماهی بود بواسطه پیش آمدی میان پدرم و شریعتمدارشکر آبی حاصل شده و مثل هر سال هم جیره معمولی او را نداده بود . حاکم وقت که دوسه ماه پیش به آباده آمده بود يك فراشباشی حریص و طماع و بیشرمی همراه داشت .

فراشباشی با آقای شریعتمدار خیلی دم خور بود . گویا باشاره او جناب فراشباشی دوزوکلکی جور کرده و کسی را وادار میکند که نزد حاکم شکایت کند که پدرم مدعی شده است امام زاده حمزه ای که در يك فرسخی آباده است نمیتواند معجزه ای بکند و هر کس مدعی شود که او معجزه کرده است دروغ گفته و بنابراین چنین استنباط میشود که او با بی است. حاکم رسیدگی باین موضوع را بفراشباشی خود محلول میکند .

فراشباشی هم بدون مقدمه با دوسه فراشوارد تجارتخانه پدرم می شود و بدون سؤال و جواب باو توهین می کند و دوسه سیلی سخت بصورت او نواخته او را بدارالحکومه جلب میکند . در آنجا هم بدون معطلی چوب و فلکی

حاضر میکنند که او را چوب زده و بعد هم زنجیر کنند. هر چه پدر بدبختم عجز و التماس میکند که قضیه چیست و چرا با او این طور رفتار میکنند کسی جوابی باو نمیدهد و غیر از کلمات دشنام و بیدین و بایی چیزی نمیشنود در این ضمن منشی باشی حکومت مثل اینکه بر حسب اتفاق از آنجا عبور میکرد و وارد می شود و میانه را میگیرد و پدرم را کنار کشیده از او می پرسد: «قضیه چیست» پدرم میگوید: «من ابدأ اطلاعی ندارم» آنوقت فراشباشی را کنار کشیده و قدری نجوا میکند. بعد هم پدرم را بجای خلوتی برده می گوید «کار خیلی خراب است» ترا متهم کرده اند باینکه به پیغمبر ناسزا گفته ای و بایی شده ای. پدرم قسم میخورد که ابدأ همچو چیزی واقفیت ندارد و تعرض میکنند که چرا بدون بازپرسی و تحقیق بیک شخص تاجر این طور توهین روا میدارند. منشی باشی میگوید «الآن من میروم نزد حاکم و میانه را گرفته اصلاح میکنم» بعد فراشباشی دستور میدهد که قدری دست نگه دارد تا او مراجعت کند.

نیم ساعت بعد با لب و لوجه آویخته و قیافه مأیوس و متأثر برگشته و میگوید که چون حضرت حکمران آدم متعصب و متدینی است سخت درخشم و غضب است حتی میگوید «چون در آباده بایی فراوان است اگر فلانی را سیاست نکنم اسباب تجری باینها شده و از طرف دیگر ناسزا گفتن به ائمه اطهار شهر را بر من خواهد شورانید، من وظیفه ام این است که او را سخت تنبیه کرده و اموالش را هم توقیف نموده و از شهر اخراجش کنم». پدرم دست پاچه شده و به منشی باشی متوسل میشود که قضیه را اصلاح کند.

چون از این قبیل قضایا در دوره تاریک گذشته خیلی اتفاق می افتاده و همه مردم میدانند که از این گونه حوادث هر روزه در هر گوشه کشور روی می داد، وارد جزئیات نشده همان طوریکه از تفصیل کارهای شریعتمدار و کیفیت دوز و کلاک فراش باشی صرف نظر کردم، اینجا هم فقط نتیجه را مینویسم که بعد از آمدن و شدهای متعدد منشی باشی قرار شد پدرم هفتصد تومان به جناب حاکم و یکصد تومان باقای منشی باشی و شصت تومان هم بفراشباشی داده و گریبان خود را خلاص کند.

پدرم با چشمان آلوده باشک و بایک حالت تأثر و اندوهی که او را بیست

سال پیرتر از من معمولی او نشان میداد قضیه را برای ما شرح داد و چنین نتیجه گرفت: «با این ترتیبات آیا چگونه میشود شرافت و آسودگی زندگی کرد؟»

انسان تمام زحمات دنیا را برای این متحمل میشود که آسوده و محترم زندگی کند و از نتایج زحمات خود بهره مند گردد. تمام شرایع آسمانی و اصول اخلاقی و قوانین بشری و تشکیل حکومتها و سلطنتها برای ایجاد عدالت بوجود آمده است اگر بنا باشد عدالتی در کار نباشد و تمام سال را من برای این زحمت بکشم که یک مرتبه عرض و ناموس و شرافت و آبرویم دستخوش هوا و هوس فلان فراشیاشی شده و نتایج زحمات یکساله خود را تقدیم حاکم بکنم خیلی سفاقت و حماقت لازم دارد که انسان بیک همچو کسب و زندگی علاقمند باشد.

من امروز خوب فکر کردم و تشخیص دادم که از انسانها فقط دو طبقه در این مملکت راحت و آسوده اند: یکی طبقه حکام و دیوانیان و دیگر طبقه علماء و روحانیون. این دو طبقه هیچ کار و زحمتی را متحمل نمیشوند و بهتر زندگی میکنند و بیشتر پول دارند؛ علاوه بر این همیشه محترم تر و آبرومند تر از سایر طبقات هستند و بر سایرین تحکم کرده و بزرگی میفرشند. از طرف دیگر فکر میکنم چهل و پنج شش سال از عمرم گذشته و دیگر فرصت اینک خور را داخل یکی از این دو طبقه بکنم نمانده است بنابراین سادگی که بواسطه جهالت و بیفکری پدم از من سلب شده است چرا من از پسر خود دریغ کنم.

اما اینکه چرا ورود در طبقه روحانیون را برای پسرم انتخاب کردم نه ورود در سلك دیوانیان، بچند ملاحظه است: اولاً بر حسب اصول شریعت مقدس اسلام دست درازی بمال غیر از بزرگترین معاصی است و تعدی بحقوق و اموال مردم بدون مجازات و بازخواست اخروی نخواهد بود. بنابراین

رفتن در سلك ذبوانیان كه مستلزم ارتكاب مظالم است برای يك مسلمان، صحیح و شایسته نیست .

ثانیاً ورود در سلك روحانیون خیلی آسان تر است زیرا مستلزم رفتن بعقبات و چند سالی تحصیل عربی و فقه و حدیث است .

حتی میتوانم بگویم تحصیل هم چندان مداخلیتی ندارد؛ همینقدر انسان چند سالی در نجف مانده بعد شكمی بزرگ کرده و عمامه ای قطور و ریشی بلند و نعلینی زرد و قبائی دراز بپوشد کافی است كه مثل شریه تمیدار خودمان محترم و معزز زندگی كند و مردم هم باو وجوهات بدهند . ثالثاً تحصیل علوم دینی به خدمت بشریت مقدس اسلامی باعث آموزش و اجر اخروی است ؛ پس چه بهتر از اینکه انسان بجای اینکه سالی دوازده ماه زحمت بكشد و مجبور باشد در مقابل هر عمامه بسری كمر خم کرده و دست ببوسد و بهر شاهزاده یا فراشبازی او تعظیم كند و هفتصد تومان هفتصد تومان نتیجه كند و عرق جبین خود را دو دستی تقدیم كند آنهم بعد از شنیدن فحش و تحقیر و چشیدن توهین و توسری، بجای همه اینها انسان برود نجف درس بخواند و برگردد بایزان، هم محترم و آبرومند باشد و هم كاری نكند و زحمتی نكشد و مردم باو پول بدهند؛ مخصوصاً برای شخصی مانند پسر من كه بحمد الله محتاج سایرین نیست و بقدریكه زندگی كند برای اودارائی میگذارم و بنا بر این غیر از تحصیل و بعد از آن ترویج حقایق اسلامی و خدمت به مسلمانان از او چیزی نمی خواهم ؛ خداوند پاداش تحصیل و زحمات او را هم در این دنیا بوسیله جلب احترام و اكرام مردم و هم در آخرت بوسیله آموزش پدر و مادرش به او خواهد داد .

مادرم گفت « دیگر برای چه نجف برود، در اسفهان یا شیراز مدارس خوب و علامه بزرگ هستند» پدرم گفت « به دو دلیل اول اینکه شخص تا نجف نرود در نظر مردم بزرگ نمیشود . اگر انسان در اسفهان یا شیراز

علامه حلی یا آخوند ملا صدرا هم شود در نظر عوام آن جلوه و اهتبی که يك طلبه بیسواد نجف رفته دارد ندارد .

ثانیاً من خودم هم دیگر خیال ندارم در ایران بمانم و می‌خواهم خرده خرده دست و پای خود را جمع کرده دوسه تکه ملك و علاقه و هر چه جنس و متاع دارم بفروشم و حسابهای خود را با طرف های خود تصفیه کرده و خودم هم بیرومجاورمشاهد مشرفه بشوم و همانجا یکسب و کارت تجارت پردازم؛ در این صورت اقلاً مطمئن خواهم بود که دیگر چوب و فلک در کار نیست و آبرویم را با هشتصد و شصت تومان تقدیم این و آن نخواهم کرد .

مادرم گفت: بسیار خوب فکریست ولی تا وقتی که خود ما عازم عتبات نشده ایم خوب است جواد در اصفهان بماند . بعد از قدری مذاکره پدرم بالاخره باین راه حل تسلیم شد و قرار شد من بروم با اصفهان در مدرسه چهار باغ مشغول تحصیل و مقدمات بشوم تا وسیله مهاجرت پدرم فراهم گردد .

این بود که در ۲۶ شعبان ۱۳۲۴ هجری من از آباده برای اصفهان حرکت کردم و پدرم بیکی از علمای اصفهان که معروف به فضل و تقوی بود نامه ای نوشت و هر چند در مقابل کبکبه ریاست مبداری علماء مسجدشاهی، حاج سید محمد باقر درجهای ابدأ اسمی و عنوانی نداشت ولی یکمده از طلاب فہیم و اشخاصیکه بتمول و جلال ریاست مداران و دنیا داران و عوام فریبی علماء مسجد شاهی اصفهان به نظر سوء ظن نگاه میکردند و به تقوی و معلومات اهمیت میدادند نسبت باو ایمان داشتند . پدرم در توصیه ایکه با نوشته بود استدعا کرده بود که دستور تحصیلات و زندگانی مرا داده و مرا در پر تواریشاد و تقوای خود راهنمایی کند .

روز اولی که وارد اصفهان شدم اسباب مختصر خود را در کاروانسرا گذاشته

و یکسر بطرف خانه جناب سید محمد باقر درجهای شتافتم . (ادامه دارد)